

قایق‌ها روز قبل از عملیات کیلومترها دورتر از آروند بودند.
عکس: احسان رجبی

استخوان‌هایم نفوذ کرد، احساس کردم به کل داردار تباطم با دنیا قطع می‌شود. با اینکه میان یک دسته ۲۰ نفری داشتیم توی آب فین می‌زدیم و به سمت وسط آروند حرکت می‌کردیم، به نظرم می‌آمد که هیچ آدمی من را نمی‌بیند و صدایم را نمی‌شنود. هر لحظه که جلوتر می‌رفتم چریان آب شدیدتر می‌شد. موج‌ها بزرگ‌تر می‌شدند و اختیار را از دستمان در می‌آوردند. طناب از دستمان رها شده بود و پخش و پلا شده بودیم. فشار آب هر چه اسلحه و تجهیزات که توی دستمان بود یا به کمرمان بسته شده بود را می‌کند و با خود می‌برد. با هر موج، آن آب شور و تهوع‌آور می‌ریخت توی حلقمان و نزدیک بود دل و روده‌مان را بکشد بیرون. سر ما دست و پایمان را فلج کرده بود. باران با شدت می‌خورد توی صورتمان و دیدمان را کور می‌کرد. تاریک بود. تاریک. انگار که آخر دنیا است. ما جوان بودیم. بیشترمان هفده هجده ساله. می‌خواستیم بر گردیم به ساحل خودمان. ولی ساحل خودمان کجا بود؟ ساحل عراق کجا بود؟ جهت از دستمان در رفته بود. صدای ناله و فریاد بچه‌ها گوشم را پر کرده بود. بازها و یا حسین می‌گفتند و ناله می‌کردند. در دست آب اسیر بودند. من هم همین‌طور. فقط فین می‌زدیم و می‌رفتم جلو. ولی به نظر می‌آمد دارم دور سر خودم می‌چرخم. توی یک گرداب گیر کرده بودیم. ناله‌های دوروبرم یکی یکی قطع می‌شد. یک دفعه صدای سر دستمان را شنیدیم که با هیجان و آهسته می‌گفت: «همین جاست. بیا پیدا از این طرف. بیا بید.» چه صدای دلنشینی! اما کجا را می‌گفت. فکر کردم ساحل خودمان را می‌گوید. مطمئن بودم با آن همه سرو صدا و ناله و فریاد بچه‌ها، حتما عملیات لو رفته. دیگر پیشروی فایده ندارد و برگشته‌ایم. دنبال صدایش رفتم. کمی بعد چشمم خورد به علامت شیرنگی که توی ساحل می‌درخشید. خبر داشتم که بچه‌های شناسایی علامت‌های شیرنگی را در ساحل عراق کار گذاشته‌اند.

خدایا! اینجا ساحل عراق بود اما از آروند رده شده بودیم!

از دسته بیست نفری مان اول فقط شش نفرمان رسیدیم به ساحل. بعد پنج نفر دیگر هم رسیدند. چهار نفرمان هم اسلحه نداشتیم. مد شده بود و آب بالا آمده بود. تمام موانع لب ساحل رفته بود توی عمق دوسه متری آب. روی گل‌های لب ساحل دراز کشیدیم. دو نگهبان عراقی لب ساحل، در چند متری ما، با خیال راحت قدم می‌زدند. می‌رفتند و می‌آمدند و از زمین و زمان حرف می‌زدند. با اینکه عربی حرف می‌زدند از لحن آسوده و آرامشان پیدا بود که بویی نبرده‌اند. طبیعی هم بود. اینجا در ساحل و با شنیدن طنین خروشان آروند می‌فهمیدم هیچ صدایی به گوششان نرسیده. به همین خاطر هم وقتی ما یک دفعه از جا بلند شدیم و متوجه ما شدند، در جا خشکشان زد. هنوز تکان نخورده بودیم که یکی شان مثل چوب خشک افتاد. سنکوپ کرد!

آن یکی را با تیر زدیم. از دور صدای تیراندازی می‌آمد و معلوم بود که گروه‌های دیگر غواص به ساحل رسیده‌اند و درگیری شروع شده. جلورفتیم. سرراهمان یک جعبه پر از نارنجک پیدا کردیم و از دست خالی بودن در آمدیم. توی سنگ‌های شیک عراقی‌ها هیچ خبری نبود. همه خواب! آن هم باز بر پیراهن! بانارنجک‌هایی که می‌انداختیم توی سنگ، به خواب ابدی می‌رفتند. خط به سرعت شکست. پشت سر ما نیروهای پشتیبانی بدون هیچ مزاحمتی با قایق روی آروند می‌تاختند و گروه گروه به ساحل عراق می‌آمدند. فردا صبح فاو تصرف شد و رسیدیم به جاده فاو-البهار.

فرمانده اسیر عراقی هنوز هم حیرت‌زده بود. با بارانی که دیشب باریده بود و با آن آروند طولانی، مطمئن شده بود که امشب حتما خبری نیست و می‌شود یک خواب اساسی کرد. از آلباش داده بود خودش و نیروهایش پتو کشیده بودند روی سرشان و خوابیده بودند. ■

ما جوان بودیم. بیشترمان هفده، هجده ساله. یکی یکی سوار کانتینر ها شدیم. این چندروزه از بس مارا این طرف و آن طرف برده بودند سر گیجه گرفته بودیم. قرار بود ماجرای آماده‌سازی برای عملیات در استار کامل باشد، ولی به نظرم دیگر کار از استار گذشته بود. هیچ کس توی جمع ما نبود که بداند ما داریم کجا می‌رویم. توی کانتینر هیچ روزنه یا منفذی نبود که لاقل بیرون را ببینیم و حدس بزنیم. ولی یک بویی می‌آمد؛ یک حال و هوایی که تا آن روز نداشتیم. درهای کانتینر را که بستند، شوخی‌ها گل کرد. شروع کردیم به متلک انداختن و خندیدن. ولی خیلی زود فروکش کرد. خنده‌ها از روی لب‌ها جمع شد. هر کسی گوشه‌ای کز کرد. دفترچه‌ها و خودکارها از جیب‌ها درآمد. معلوم بود که خبری هست و باید وصیت‌نامه نوشت.

ما جوان بودیم. بیشترمان هفده، هجده ساله. بعد از دوروز که لایه لایه نخلستان‌ها و توی چادرها بودیم، فهمیدیم اینجا نخلستان‌های اطراف خسر و آباد است و چند صد متری آروند رود. باید از آروند بگذریم و برویم آن طرف عراقی‌ها را غافلگیر کنیم. برای این کار روزها و روزها در پاچه سددز آموزش دیده بودیم. اما این حرف بود. توی عمل به همین راحتی نبود. وقتی لبه طنابی را که برای یکجا نگه داشتن دسته‌مان توی آب دست گرفتیم و با لباس کامل غواصی وارد یکی از نهرهای فرعی آروند شدیم که مستقیم وارد رود می‌شد و سوز سرمای آب تا عمق

روایت ۱

روایت یک غواص از آب گذشته

آب دور ما می‌گشت ما دور هم